



نولستوی - گورکی و چخوف

همراه با "ماکسیم گورکی" در نظر به "هدف ادبیات"

معصومه بوذری

"زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند."

"هدف ادبیات"، اثر ماکسیم گورکی، متنی است با ادبیت تمام در قالبی داستانی اما سراسر نظریه و نقد؛ که با همنشینی تصویرهای تمثیلی زیبا در کنار معانی دقیق، می خواهد نگاهی پرسشگرانه درباره هدف ادبیات و رابطه ی نویسنده و خواننده را به مخاطب عرضه کند. ماکسیم گورکی، چهره ی سرشناس ادبیات روسیه و جهان، در این اثر تخیلی و داستان وار ابتدا با گفتمانی بین نویسنده ای نسبتاً مغرور با شخصی ناشناس به نمایندگی از خوانندگان آثارش آغاز می کند و مباحث این گفتگو را پیرامون ماهیت ادبیات و ابعاد اجتماعی یک متن ادبی، به صورت نقد و نظری بسیار موشکافانه به پیش می برد.

"هدف ادبیات" ظاهراً حاصل گفتگویی شگفت آور است که در فضایی وهم انگیز و پُر ابهام آغاز می شود؛ اما در اصل، همین ابهام موقعیت است که به بهترین وجه، حس کنجکاوی و پرسشگری مخاطب را برانگیخته می کند. سپس، همانطور که با داستان پیش می رویم از طریق گداهایی که گورکی برای کشف رمز داستانش به دست می دهد متوجه می شویم که آن فرد ناشناس کسی نیست جز وجدان خود نویسنده؛ و هرچه می گذرد پرده های ابهام و تاریکی کنار می رود تا در پایان ما در فضایی نورانی و سرشار از

پرتوهای خورشید جهان تاب قرار می گیریم. همین روشن بینی و روشنگری نمادین است که هدف کلی ادبیات بوده است و به طور توأمان، هدف خاص گورکی در این داستان واره.

این داستان به موضوع ادبیات به عنوان واقعیتی والا و فراتر از تمام تنگ نظری های ایدئولوژیکی نگاه می کند؛ هرچند دیدگاه سیاسی خاص گورکی را می دانیم؛ اما وی در این متن، حرمت وادی ادبیات را به طور تمام و کمال به ما یادآور می شود؛ و در عین حال ما را وادار می کند به بدیهیاتی اولیه و اساسی بیاندیشیم و از خود بپرسیم: "حقیقتاً هدف ادبیات چیست؟ و برای انگیزه ی نویسنده و نیاز خواننده چه توضیحی می توان داد؟" ... گورکی در این تفکر و خودکاو، خود را در جایگاه نویسنده ای ادبی قرار داده است - و البته دقیقاً شخص خودش - که با پرسش های عجیبی از سوی آن وجدان بیدار، روبرو شده است.

اینکه گورکی در متن حدوداً ده - دوازده صفحه ای "هدف ادبیات"، از تمامی تمهیدات ادبی بهره می گیرد (تشخیص، تمثیل، کنایه، تشبیه، استعاره، نماد، رمز و...) تا درباره ی ماهیت ادبیات سخن بگوید، صرفاً برای آن است که صورت و معنای یکی شود و شکل بخشیدن هماهنگ با محتوا و اندیشه را به آن مخاطبش بیاموزد که شاید هوای نویسنده شدن در سر پرورنده است. این شکل و ظاهر داستانی با تصویرپردازی های نمادین و رمزی مناسب و هماهنگ با پرسش و پاسخ های این دو رهگذر، موجب می شود ما در عین غرق شدن در دنیایی خیالی، تفکری منتقدانه و نگاهی صادقانه به ماهیت و انگیزه ی تخیل نویسندگان ادبی پیدا کنیم.

شخصیت پردازی گورکی در این اثر به تمامی برمی گردد به رمزها و کهن نمونه هایی که با آن ها آشنایم: "سایه ی بیدار و اندیشناک در برابر قهرمان خسته و خواب آلوده و پرنخوت". این روش خلق شخصیت از میان مجرّادات، از کهن ترین تمهیدات داستان های رمزی در میان تمام ملل بوده و هست؛ و هدف از تجلی چنین تخیلی صرفاً مواجهه ی انسان با حقایقی از عالم دیگر یا همان درون خود است. چنانکه "عقل" در رساله ی "عقل سرخ" سهروردی، "شیطان" در نمایشنامه "دکتر فاستوس" مارلو، و "مرگ" در فیلم "مهر هفتم" برگمان و... همگی ما را به کاوش در روح قهرمان وامی دارند؛ که با همذات پنداری با وی می توانیم به تزکیه و تعالی خویش امید ورزیم.

"رمزپردازی الهام بخش همه ی تجلیات روانی آدمی است، و به تمام شاخه های دانش انسان مربوط می شود." (ستاری، 1374، مقاله ی نمادپردازی دکتر رنه فورگ و دکتر رنه آلدی)

استفاده از زاویه دید اول شخص و فعل ماضی ساده، چنانکه در دیگر آثار گورکی هم دیده می شود (زندانبان، بیست و شش و یک نفر، گوشه هایی از خاطرات من، و...)، موجب می شود به نویسنده نزدیکتر شویم و پندارهای او را باور کنیم. در این متن نیز، از همان ابتدا فضاسازی داستان، به گونه ای است که به لزوم "خودشناسی" تأکید می کند: اینکه نویسنده باید ابتدا با خویشتن خویش مواجه شود تا دریابد مردم و مخاطبان او به چه چیزهایی نیاز دارند؛ و نیز این الزام که باید با صداقت کامل با آن دیگری روبرو شود و فقط بدون دروغ و دورنگی قادر خواهد بود به تنهایی از پس آن وجدان بیدار و آگاه و منتقد برآید. در این جستجوی ضروری برای خودشناسی انتقادی نویسنده و دریافت انگیزه های درونی او،

گورکی بیش از هرکس دیگری شخص خودش را مورد نقد قرار داده است. همانگونه که دوست صمیمی اش، آنتوان چخوف پزشک نیز در داستان های کوتاه خود معمولاً عملکرد پزشکان در جامعه را به چالش می کشد، و حتی در نمایشنامه ی سه خواهر، برای چبوتکین، پزشک ارتش، شخصیتی فوق العاده سطحی، کم کار و دور از مطالعه ترسیم می کند. یا لئون تولستوی، دوست صمیمی دیگر گورکی نیز که تمام عمر خود را صرف ادبیات و هنر کرده است، علاوه بر کتاب "اعتراف من" که به واکاوی ایمان درونی خود می پردازد، در کتاب "هنر چیست؟" تلویحاً با این پرسش آغاز می کند که اگر نگاهی به کار طاقت فرسای مجریان برگزاری یک نمایش موزیکال یا باله یا تئاتر رسمی بیافکنیم، چنان حیرت می کنیم که از خود می پرسیم اساساً چه نیازی به هنر هست که در بخش عظیمی از زندگی، عده ای عمر خود را در پی کسب آموزه های هنری و فعالیت های فرهنگی طی می کنند و عده ای دیگر در پی ملاحظه ی کارهای آنان عمر می گذرانند. این نگاه انتقادی و خودکاوانه زمینه ساز خلاقیت های چنین نویسندگانی بوده است.

در این متن، ناشناس به نویسنده می گوید: "یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد." اینچنین است که متوجه می شویم اگر نویسنده ی متعهد در خلق موقعیت و اشخاص داستانش موفق است از این رو است که در پیوندی دوسویه، پُر تفاهم، قراردادی و نشانه شناسیک با اجتماع خود قرار دارد. او قدرت درک دردها را دارد و اطلاعاتش را از زنجیره ای وابسته به دیگران و بحران های آنان گرفته و در دنیای تخیل خود به بهترین نحو جمع بندی می کند تا با به تصویر کشیدن موقعیت های مشابه آن ها، راه حلّ جمعی ارائه نماید. "از نظر فروید، رؤیا همان اندازه که «داده ی آشکار» است، «محتوای نهفته» نیز هست. رؤیا، وحدت کارکردی دو مؤلفه است... در نقد ویژه ی سارتر، مدلول، محصول بحران آغازین ابژه است؛ ادبیات به مثابه سخن دال را شکل می بخشد؛ و رابطه ی بحران و سخن اثر را که یک دلالت است، تعیین می بخشد." (بارت، ص 33)

این چنین دلالت ماندگار و انعکاس شفاف و زلالی از واقعیات و بحران های اجتماع در آثار ادبی گورکی، به زیبایی تمام می درخشد، هرچند که رئالیسم او به مانند عکس فوری از واقعیت نیست؛ و بیشتر ساخته و پرداخته ی ذهن هوشیار اوست.

"اثر ادبی به عنوان تمثیل تاریخی، داده های اجتماعی دورانش، یعنی حوادث تاریخی و اشتغالات ذهنی و وسواس گون و تنش ها و کشمکش های ساختار اجتماعی همان زمانه را انعکاس می بخشد." (ستاری، 1374، ص 123 مقاله ی ادبیات و اسطوره نورتروپ فرای)

این است که در بررسی متن "هدف ادبیات" ناچاریم به شخصیت ماکسیم گورکی در تاریخ خود توجه کنیم؛ و بسیاری از واقعیت های روسیه ی قبل و بعد از 1905 را به یاد آوریم؛ از جمله: دیدگاه کارکردگرایی، فرمالیسم روسی، عرضه ی گسترده ی رمان های تاریخی و رئالیستی چاپ شده، پرسش در باب ذهن خداجو و هدف زندگی، حرکت توده ها بجای یکجا نشینی بورژوازی، توجیه تاریخی - اجتماعی همه ی فعالیت های اقتصادی و نیز فرهنگی، و از همه مهم تر آغاز جنبش های ادبی نو و نقد مارکسیستی؛ که همین رویکرد می تواند برای بررسی متن "هدف ادبیات" مناسب ترین نوع نقد باشد.

اُیس تاپسن در کتاب "نظریه های نقد ادبی معاصر در مورد نقد مارکسیستی می گوید: "شیوه ی عمل" یا روش شناسی مارکسیستی چنین حکم می کند که ارزشمندی آرای نظری صرفاً بر اساس کاربرد عینی آن ها، یعنی صرفاً بر حسب کارآیی آن ها در جهان واقع، سنجیده شود... نظریه مارکسیستی همچنان روش ارزشمندی برای فهم تاریخ و وقایع جاری است. در واقع، می شود از مارکسیسم برای تفسیر شکست رژیم های مارکسیستی [نیز] استفاده کرد." (تاپسن، 1387ص96 و 97)

و کاری که ماکسیم گورکی در ادبیات انجام می دهد مشابه همین نظریه است؛ در واقع او که آثارش از بعد از شورش های 1905 چاپ می شود، از بطن اندیشه ی سوسیالیستی به جنگ شکاف های موجود در جامعه اش می رود. گورکی برخاسته از طبقه ی ضعیف است و تا آخر عمر، و پس از شهرت جهانی اش نیز، دغدغه ی این طبقه از اجتماعش را دارد. این است که تنها تا مرحله ای با سوسیالیسم زمانش پیش می رود که خودش بدان اعتقاد دارد. و ما برای درک آثار او ناچاریم به افکار عمومی دورانش نظر کنیم.

"این واقعیت که ادبیات از شرایط مادی یا تاریخی برمی آید و در عین حال منعکس کننده ی آن نیز هست، دست کم ممکن است از دو جهت توجه منتقدان مارکسیست را برانگیزد: (1) اثر ادبی می تواند ایدئولوژی هایی را در خواننده تقویت کند یا (2) اثر ادبی می تواند خواننده را به انتقاد از ایدئولوژی هایی که بازمی نمایند سوق دهد. اگر محتوا "چیستی" ادبیات باشد، در این صورت شکل "چگونگی" آن است... از دید مارکسیسم، "ایدئولوژی" نظامی عقیدتی، یا به عبارت دیگر محصول شرطی شدگی فرهنگی است... مارکسیسم در مقام ایدئولوژی ای غیرسرکوبگر، به ایدئولوژی بودن خود اذعان دارد." (همان، ص101-102)

برای درک بهتر تفکر مارکسیستی و انقلاب 1917 که در پی قرن های متمادی از حکومت های تزاری در تاریخ روسیه بوجود آمده بود باید نگاهی تاریخی داشته باشیم. یکی از کتاب هایی که در این زمینه یاری مان می کند کتاب "روسیه ی تزاری"، نوشته ی جیمز استیکلر است؛ که در آن می خوانیم: "بین اکتبر 1905 تا ژوئیه 1906، بیش از چهارصد شورش در ارتش روی داد. در مشهورترین آن ها، ملوانان رزمناو پوتمکین، کنترل کشتی را به دست گرفتند و افسران را اعدام کردند." و نیز اینکه دولت موقت و ضعیف کرنسکی به دلیل آنکه نتوانسته بود چاره ای برای مشکلاتِ حادِ مردمِ روسیه بیاندیشد پس از چند ماه "در نوامبر 1917 سرنگون شد و حزب سوسیال دموکرات کارگری (بلشویک) قدرت را به دست گرفت. بلشویک ها یکی از چندین گروه روسیه بودند که هدف های سیاسی و اقتصادی خود را بر پایه ی نظریه های کارل مارکس بنا کرده بودند." و جالب آنکه در این کتاب، نویسنده با اشاره به فروپاشی شوروی نیز بار دیگر تأکید می کند که روسیه همچنان کشور فقیری است که به مبارزه با میراث فقر خود ادامه می دهد.

به هر حال در آغازین سال های قرن بیستم و بعد از شروع جنگ جهانی اول، و در حال و هوای چنین دوران پرتنش بوده است که تفکر مارکسیستی شکل کاملی می گیرد و سوسیالیسم با جلوه ای تمام عیار کسانی مثل گورکی را جذب ایده های خود می کند؛ اما ماکسیم گورکی اندیشمندی گرانقدر نظیر تولستوی است که می توان گفت این هر دو تا آنجا که ممکن است شأن خود را و شأن ادبیات را با هیچ ایسمی پائین

نمی آورند. البته گورکی، آنجا که صحبت از جنبش های هنری است، به طعنه، تولستوی را رئالیست و خود را رمانتیک می خواند! در مورد حوزه ی ادبیات، و هنر، نه تنها این نویسندگان، بلکه شاید بتوانیم بگوییم همگان به این اذعان دارند که مقام رفیع این دو حوزه از والایی منبع الهامشان سرچشمه می گیرد:

"مارکس در کتاب "گروندریسه" به هنگام بحث از شکاف آشکار میان تکامل اقتصادی و هنری، در یک مقدمه ی معروف، شأن ویژه ی ادبیات را به رسمیت می شناسد. تراژدی یونانی، اوج تکامل ادبی قلمداد می شود، هرچند بر نوعی نظام اجتماعی و شکلی از ایدئولوژی (اسطوره یونانی) انطباق دارد که در جامعه ی جدید مطلقاً فاقد اعتبار است. مسأله ی مارکس این بود که توضیح دهد چگونه هنر و ادبیاتی که در یک سازمان اجتماعی کاملاً منسوخ تولید شده است، هنوز می تواند به ما لذت زیبایی شناسانه بدهد و نوعی "کمال مطلوب معیار و دست نیافتنی" باشد. به نظر می رسد که وی با بی میلی، درجه ای از "بی زمانی" و "جهان شمولی" ادبیات و هنر را می پذیرد." (سلدن، 1384، ص 97)

"انگلس در نامه های مشهوری که در دهه ی 1890 نوشته شده است تأکید می کند که هرچند او و مارکس همواره جنبه ی اقتصادی جامعه را در نهایت تعیین کننده ی سایر جنبه ها قلمداد کرده اند، اما در عین حال پذیرفته اند که هنر، فلسفه و سایر اشکال آگاهی، "نسبتاً خودمختارند" و می توانند مستقلاً وجود انسان را تغییر دهند... حتی اگر قائل به وجود جایگاه ممتازی برای ادبیات نباشیم، این پرسش همچنان بر جای می ماند که تکامل تاریخی ادبیات تا چه اندازه مستقل از تکامل تاریخی به طور کلی است. تروتسکی در کتاب "ادبیات و انقلاب"، در حمله به فرمالیست های روسی، قبول می کند که ادبیات، قواعد و قوانین خاص خود را دارد." (سلدن، 1384، ص 96 و 97)

گورکی نیز از جمله اندیشمندانی است که برای ادبیات حرمتی به غایت منحصر به فرد قائل هستند. شاید به همین دلیل است که او، هم در عصر تزاری تبعیدی است و هم پس از شکل گیری شوروی، با همه ی تبلیغاتی که روی آثارش و بزرگداشت مقامش می کنند، باز شبیه به یک تبعیدی باید روزگار بگذراند، زیرا چندان وقعی به درونیاتش نمی گذارند. گورکی هنوز از آن ایمانی که مادر بزرگش او را با آن پرورش داد تغذیه می کند و در باطن همانند تولستوی بدان تمسک می جوید. او در این تعارضات باطنی اش سخت لجوجانه با ماتریالیسم درگیر است؛ چنانکه در همین متن "هدف ادبیات" نیز آنجا که ناشناس (وجدان) از او می پرسد: "خدای تو کیست؟" با این تفسیر که "جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست." به تعمق در محذورات اجتماعی پاسخ گویی به چنین پرسش هایی می نشیند.

"تحت سیطره ی وضعیت هژمونیک، اکثریت - معمولاً قریب به اتفاق - شهروندان کشور آن چنان خواسته های حاکمان را درونی می سازند که در واقع فکر می کنند، طبق باورهای خود رفتار می کنند. چنانکه مشهود است آدمی قادر است به مخالفت با هژمونی بپردازد و از تسلط آن رهایی یابد. این نوع تلقی از مفهوم ایدئولوژی، بستر تعارض و کشاکش دیدگاه های هژمونیک و ضد هژمونیک ماتریالیست ها در ادبیات و فرهنگ است؛ زیرا مارکسیست های ماتریالیست ادبیات را محل تعارضات ایدئولوژیک می دانند." (مبانی زیبایی شناختی رئالیسم سوسیالیستی)

و هر چند که "درست آن است که نقد مارکسیستی را پدیده ای متعلق به قرن بیستم به شمار آوریم." (همان، ص 96) اما بهتر است بدون توجه به اینکه گسترش و شیوع نقد مارکسیستی در سال های پس از مرگ گورکی اتفاق می افتد، صرفاً به دلیل آغاز این نوع اندیشه در دوران حیات او، به اعتقادات سوسیالیستی وی و رابطه ی دوستانه اش با لنین توجه داشته باشیم. رابطه ای که به دلیل صداقت گورکی با خودش از دوستی به خصمی پنهان از سوی لنین منتهی می شود.

"در بسیاری مسائل گورکی با خود و دیگران خیلی صادق و روراست بوده است، آنطور که شایسته ی یک شهروند ارزشمند است... یکی از رؤیاهای گورکی همیشه این بوده است که سوسیالیست های گوناگون را در یک خانواده واحد و برادرانه، جمع کند." (د - ولف، 1364، ص 209)

در همان دوران نیز، گورکی خوب متوجه تناقض میان خواست های درونی اش با عملکرد خودمدارانه ی استالین شده بود و نیز می دانست تا چه حد از قلم جادویی اش در قالب تنگ "رنالیسم سوسیالیستی" بهره برداری های سیاسی می شود. در اواخر عمر، بیماری ریه هایش عذاب آور شده بود که به او قول دادند به ایتالیا بروند اما دست سیاست این نابغه ی ادبیات پرولتاریایی را در دم مرگ نیز امان نداد: "همانطور که دنیا به خوبی می داند، ماکسیم گورکی دو بار مُرد: یک بار در 18 ژوئن 1936 با چاپ شرح و تفسیر طبعی بادقت تنظیم شده درباره ی علل فوت او در جراید، همراه با تشییع جنازه ی باشکوه دولتی؛ بار دوم، هجده ماه بعد، در مارس 1938 وقتی که اعلام شد پزشکان معالجش با تجویز معالجات نادرست در دادگاه محاکمه می شوند، هر چند دادگاهی نمایشی." (کازنکو، 1364، ص 19)

"گورکی قهرمانی ملی است که از شکستن سدّها عظمت یافته است... هنر از نظر گورکی، قبل از هر چیز نمونه ای است که تغییر شکل و تجدید ساختمان یافته، پیوسته غنی می شود و راه تکامل را می پیماید. در زمره ی کسانی که اینگونه به هنر می نگرند گورکی اولین نویسنده است که ما [در روسیه] به تاریخ هدیه کرده ایم. او اولین استاد این طراز است."

در مورد متن "هدف ادبیات" و هدف گورکی از نگارش چنین متنی، بهتر است بیش از این اشاره به محتوای گرانقدر و شکل هماهنگ و مناسب آن نکنیم و بیشتر سعی کنیم حتی برای چندمین بار، خود متن را از نظر بگذرانیم.

"اگر این کتاب را خوانده اید بی گمان بر شما واجب است بخوانید. جزوه ای که بیش از یک ساعت از وقت شما را نمی گیرد، اما دست کم یک سال باید درباره اش بیاندیشید و بی گمان پنجاه سال درباره اش تجربه اندوزی کنید... داستان کوتاهی که در کتابچه ی "هدف ادبیات" توسط گورکی نقاشی شده است بسیار تکان دهنده و خردمندانه است... ممکن است نویسنده هرگز در خط یک سیاستمدار حرفه ای بودن نرود و سیاست پیشه نشود، اما بی گمان با چشمانی بسیار بازتر از یک فرد معمولی تحصیلکرده، حتی کارشناس در امور اجتماعی، به مسائل سیاسی نگاه می کند... کار بسیار مهم و سترگ گورکی تحول بنیادینی است که در ادبیات به ویژه ادبیات سیاسی به وجود آورد... گورکی در داستان بسیار شگفت انگیزش در همان جزوه ی چند صفحه ای "هدف ادبیات" فریاد می زند که یا نباید به سمت و سوی

نویسندگی رفت، و یا اگر فردی جرأت می کند و این خطر جان کاه را به جان می خرد باید نسبت به نوشته اش متعهد باشد. " (تعهد در ادبیات)

و در اینجا می توانیم به یاد آوریم که معنویت، انسان و زندگی، هدف غایی این نویسنده بوده است:

"از نامه ی گورکی به رومن رولان: الهام بخشیدن انسان ها برای عشق ورزیدن به حرکت، الزامی است. بیدار کردن حس احترام به معنویات، انسان و زندگی." (در ستایش ماکسیم گورکی)

منابع:

- استریکلر، جیمز، "روسیه تزاری"، ترجمه مهدی حقیقت خواه، انتشارات ققنوس: 1381

- بارت، رولان، "اسطوره، امروز، ترجمه شیرین دخت دقیقیان

- تاپسن، لیس، "نظریه های ادبی معاصر"، ترجمه مازیار حسین زاده و فاطمه حسینی، نگاه امروز: حکایت قلم نوین: 1387

- د. ولف، برترام، "گورکی و لنین (زندگینامه، تحلیل آثار و افکار ماکسیم گورکی و دیدگاه او از انقلاب روسیه و رهبران آن)، ترجمه دکتر احمد شهسا، شرکت کتاب سرا: 1364

- سلدن، رمان، و پیتر ویدوسون، "راهنمای نظریه ادبی معاصر"، ترجمه عباس مخبر، انتشارات طرح نو، 1384

- کازنکو، ایگور، "اسرار مرگ ماکسیم گورکی"، ترجمه جعفر مهدی نیا، انتشارات پاسارگاد: 1364

- گورکی، ماکسیم، "گوشه هایی از خاطرات من"، ترجمه سعدالله علیزاده، انتشارات امیرکبیر: 2537

- "اسطوره و رمز" ترجمه جلال ستاری، انتشارات سروش: 1374

- مقاله ی مبانی زیبایی شناختی رئالیسم سوسیالیستی: www.noormags.com

- مقاله ی ماکسیم گورکی در تعهد در ادبیات: www.noormags.com

- مقاله ی در ستایش ماکسیم گورکی: www.noormags.com

هدف ادبیات

"شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده ی خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تائی در خیابان خلوت گام برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی، سرمست شده بودم.

ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بودند. زمین جامه ی باشکوهی از برف تازه بر تن کرده بود و سرمای گستاخانه ای از آسمان به زمین می دمید. شاخه های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه های خود، نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و نوازش کننده ی ماه، درخشندگی نشاط انگیزی داشتند. جنبنده ای در هیچ جا دیده نمی شد. صدای خش خش برف در زیر پاهای من، تنها صدایی بود که سکوت با شکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را برهم می زد...

فکر می کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا، در میان مردم، ارج و منزلتی داشته باشد! این اندیشه آینده ی درخشان و روشنی را برایم تصور می کرد. صدای کسی که با تأمل صحبت می کرد از پشت سرم شنیده شد:

- ها شما چیز خوبی نوشته بودید، بله عالی بود!"...

طوری بی صدا و سبک، حرکت می کرد که گویی روی برف می لغزید. در آن جایی که داستان خود را می خواندم او را ندیده بودم. بدیهی است که از شنیدن صدای او، متعجب شده بودم: این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود؟

سؤال کردم: شما هم گوش دادید؟

- بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سبیل های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لب های او زایل نمی شد اثر نامطبوعی در من بوجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نیشدار و انتقادآمیزی نهفته شده است؛ اما بقدری سردماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت

خاطری که به من دست داده بود بسرعت ناپدید گردید. پهلوی به پهلوی او راه می رفتم و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید: **انسان تشنه ی تعریف و تجید است**، برای اینکه **سرنوشت** به ندرت از روی مهر به او تبسم می کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که **انسان خود را موجودی استثنایی و برتر از دیگران احساس کند**، اینطور نیست؟
در سؤال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت نمودم.

او دست های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی بهم مالید و **خنده نیشداری** کرد: **هه، هه، هه!**

از خنده ی او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

- شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

- بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم **کنجکاو...** همیشه هم می **خواهم بفهمم** و از هر چیزی سر در بیاورم، این **کوشش دائمی** من است. همین است که به من **جرات** می دهد. به همین دلیل است که حالا هم می **خواهم بدانم** که این **موفقیت به چه بهایی** برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی میلی گفتم:

تقریباً به بهای یک ماه کار... شاید هم کمی بیشتر...

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

- آها، قدری **زحمت** و بعد هم اندکی **تجربه** از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد، ولی در عین حال بی ارزش هم نیست؛ چون شما با این بها این **فیض** را می برید که در حال حاضر **هزاران نفر** با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می کنند و بعداً هم **امیدهایی** پیدا می شود که شاید با مرور زمان... هه، هه، هه! وقتی هم که شما **بمیرید...** هه، هه، هه... ولی در مقابل اینهمه **آرزوها** بیش از آنچه که شما به ما داده اید می شد داد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده ی بریده بریده ی نیشداری کرد. با **چشمان سیاه و نافذش** **نگاهی مزورانه** به سراپای من انداخت. من هم از بالا به پایین به او نگاهی کردم و با **رنجش و برودت** پرسیدم:

- ببخشید. اجازه می فرمایید سؤال کنم افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

- **من کی هستم؟** حدس نمی زنید؟ ولی با این حال فعلاً نمی خواه بگویم من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می گوید مهمتر است؟

جواب دادم: البته نه... ولی با این وصف خیلی عجیب است!

همصحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالی که به آهستگی می خندید شروع به صحبت کرد:

- خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیایید صادقانه با هم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده ی داستان های شما هستم... خواننده ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می خواهد بداند چرا و چگونه یک کتاب بوجود می آید... مثلاً کتاب شما؟ بیایید صحبت کنیم.

گفتم: اوه، بفرمایید خواهش می کنم! اینطور برخوردها و گفتگوها... خیلی برای من مطبوع است... هر روز میسر نیست.

اما در واقع به او دروغ می گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت نامطبوع می شد. فکر می کردم:

او از جان من چه می خواهد؟ اصلاً به چه مناسبت به خود اجازه می دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده ی نوعی مباحثه بنگرم؟

معهدا به هر نحوی بود با تانی پهلوی او راه می رفتم و سعی داشتم قیافه ی خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به این کار موفق می شدم ولی رویهمرفته هنوز حالت جسورانه ای داشتم و نمی خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نور ماه از عقب سر می تابید و سایه های ما را در زیر پاهایمان در هم می آمیخت و به لکه ی تیره ای که جلوی ما در روی برف می خزید، تبدیل می نمود. من به این سایه ها خیره شده بودم و احساس می کردم چیز تازه ای که مانند این سایه ها جلوتر از من است و نمی شود به آن رسید در درون من به وجود می آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

- در زندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه تر از انگیزه ی فعالیت انسانی نیست... این طور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

- موافق هستید!... پس بیایید صحبت کنیم، حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید!...

به خودم گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرف های او علاقمند شده بودم و در حالی که خنده ی تلخی می کردم پرسیدم:

- ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانگ زد: "درباره ی هدف ادبیات!"

- بفرمایید... هرچند فکر می کنم که حالا دیگر دیر شده است...

- او! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!

از حرفهای او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی بپرسم ولی او دست مرا گرفت و در حالی که به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می کشید، گفت:

- نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می کنیم... مقدمه بس است! بگویید ببینم منظور ادبیات چیست؟... شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از فرط تعجب و حیرت عنان از دستم در رفته بود. این مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمائید که آنچه بین ما رخ می دهد...

_ دارای اساس و پایه ی درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مرا داشت عصبانی می کرد. من دوبار با بی صبری به جلو حرکت کردم و او به آرامی به دنبال من راه افتاد و گفت:

- مقصود شما را می فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلاً برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم این کار را انجام دهم.

آهی کشید و لبخندزنان نگاهی به صورت من انداخت:

- اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آن ها بیابد، در روح آن ها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آن ها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه ای ببخشد آن را تکمیل نمایید. بگویید ببینم با من هم عقیده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می کنم! تقریباً همینطور است. معمولاً مردم تصور می کنند که وظیفه ی ادبیات بطور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او...

سپس با لحن نافذی گفت: می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید!

از نو خنده ی نیشداری کرد: هه، هه، هه!

وانمود کردم که خنده اش مرا **نرنجانده** است. پرسیدم: خوب مقصود شما از این حرف ها چیست؟

- و شما چه فکر می کنید؟

گفتم: **راست** بگویم...

ولی به فکر اظهارات تند و زنده ی او افتاده ساکت شدم. **از خود می پرسیدم**: منظور او از **صمیمانه** صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حس کردم که **لبخند** او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر **استهزا** و **تحقیر** در تبسم های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی **می ترسم** و همین **ترس** **ایجاب** می کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم: **خداحافظ!**

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

- چونکه دوست ندارم **شوخی** از حدّ معینی تجاوز کند.

- و **فقط** برای همین می روید؟... میل خودتان است... اما می دانید، اگر **حالا** از من **بگریزید**، دیگر **"هرگز"** **همدیگر** را نخواهیم دید.

روی کلمه ی **"هرگز"** **تکیه** کرد و آن را طوری **محکم** و با آهنگ ادا نمود که گویی دارم صدای ضربات **ناقوس مرگ** را می شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن می ترسم، زیرا این **کلمه** در نظر من، مانند **پتک گران** و **سردی** است که قبلاً **تقدیر** آن را درست کرده است تا با ضربات آن **امیدهای** مردم را درهم **بشکند**. این کلمه مرا **متوقف** ساخت.

با **بغض** و اندوه از او پرسیدم: از من چه می خواهید؟

از نو **نیشخندی** زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پایین می کشید گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان **شاخه** های **درختان** بی حرکت و **یخ بسته** ی آقاقیا و یاس بودیم. **گویی** این شاخه ها که از یخ های نوک تیز باریکی پوشیده شده و **پرتو ماه** آن ها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من **معلق** بودند، در سینه ام می **خلیدند** و به **قلبم** می رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و **مبهوت** شده بودم به او نگاه می کردم و ساکت بودم، و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده **عمل** او را **توجیه** کنم به خود گفتم: **حتماً** این آدم **بیمار** است.

اما مثل اینکه او **فکر** مرا **خوانده** باشد، گفت:

- تو می پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می پوشانیم آن هم فقط برای اینکه او باهوش تر از ما است. ببینید این فکر با چه سماجی بی اعتنایی غم انگیز ما را نسبت به هم تأیید می کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده تر می سازد.

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمنده احساس می کردم، گفتم: آه، بله!... اما ببخشید من می روم... دیگر من باید بروم.

شانه هایش را بالا انداخته گفت:

- برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می شود. از درک خیلی چیزها محروم می شوی.

دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم.

او در میان باغ روی تپه ای مشرف به "ولگا"، تپه ای که پوشش نازک سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوارمانندی آن را از وسط می برید، تنها ماند، در حالی که چشم انداز وسیع جلگه ی خاموش و غم انگیز آن سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می کردم که از او دور نمی شوم ولی معهذاً می رفتم و با خود فکر می کردم: چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با تانی آهنگی را سوت می زند که به نظر من آشناست... می دانم که این سرود غم انگیز و مسخره آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته ی کوران را به عهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می زند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه ی برخوردارم با این آدم کوچولو، درون حلقه ی تاریکی از احساسات عجیب و غریب پاگذارده ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره بر حالت از خود رضامندی و بی اعتنایی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می زد به خاطر آوردم:

رهنمایی کی توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را به زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می کرد، سوت می زد و سبیل های سیاه او در زیر پرتو ماهی که به صورتش تابیده بود تکان می خورد. احساس غم انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

- گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

- این کار برای مردم ضرورت دارد.

- حس می کنم شما نیرویی دارید که در من سخت مؤثر است. ظاهراً می خواهید چیزی به من بگویید...
ها؟

با خنده ی بلندی بانگ زد:

- بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی!

اما حالا این خنده ملایم تر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می رسید. به او گفتم: پس بگویید! و اگر می توانید بدون پیرایه بگویید.

- اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه ها بالاخص برای جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان، همانطور که به چیزهای سرد و خشن اعتنایی نمی کند به موضوع های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آنجایی که ما خودمان سرد و بی روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می آید که ما طالب رؤیاهای و افکار زیبا، خواهان آرزوها و شگفتی هایی شده ایم؛ زیرا زندگانی ای که ما درست کرده ایم فاقد زیبایی، ملال آور و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است... چه می شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت محدودی از زمین دل برگیرد، به آسمان ها پرواز نماید و از نو به جایگاه از دست داده ی خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور نیست؟ برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده ی زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور خاصه ی اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه گیری می کند و به خود می گوید: این قانون تغییرناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاقه ی زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنت های کهنه را در هم شکند و چیزهای نوینی ایجاد کند سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی کند، بلکه فقط خود را با آن سازش می دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان هایی که به خاطر آن ها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاری های مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده، زندگی فلاکتباری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلاقیت در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است. عده ای نادانسته و کورکورانه در تکاپوی چیزی هستند که در راه وصول به حقیقت اشتباه می کنند هلاک می شوند! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آن ها را فراگرفته باشد خدا با همان ها خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه ی بی پایان به سمت کمال! اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است...

همصحبت من در حالی که خنده ی نیشداری می کرد گفت: اما تو زود قبول کردی.

سپس در حالی که به نقطه ی دوردستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد با بی صبوری آهی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دور برگرفته متوجه من سازد پرسید:

خدای تو کیست؟

قبل از این سؤال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده و گوش دادن به حرف های او برایم مطبوع بود. مثل همه ی مردم اندیشمند کمی اندوهگین به نظر می آمد. روحاً به من نزدیک بود، حرف های او را می فهمیدم و سرافکنده من در مقابل او داشت از بین می رفت که ناگهان این سؤال را کرد. سؤال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می دانستم.

این سؤال مرا خرد کرده بود. فکر می کنم هرکس دیگری هم که بجای من بود، نمی توانست خود را نیازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می زد و منتظر جواب بود.

- تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک نفر "انسان" وقت لازم است سکوت کردی. حالا این سؤال را از تو می کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده ای و هزاران نفر آثارت را می خوانند، بگو ببینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟ نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می نگریدم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می کنم و یا بالا می برم برای اینکه توجه آن ها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی کنند. من در وجود خود، احساسی که همه ی این اندیشه های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده های زندگی را دربرگیرد در خود سراغ نگرتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حس چنان مرا به لرزه درمی آورند، و طوری قلبم را می فشارند که مدت مدیدی از خود بی خود می شوم، حالتم دگرگون و خراب می شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریکم نمی کند. قلبم به اندازه ای سرد می شود که گویی مرده است. فکرم خمود شده و به خواب می رود. کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می گذارد بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شب ها و روزهای زیادی را سر می کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی فهمم. به نظرم می آید که دیگر جسدی شده ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خاک سپرده نشده ام. ادراک ادامه ی حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می کند. زیرا در مرگ هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می کند.

واقعاً مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنانکه می نمایم هستم؟ چه می توانم به مردم بگویم؟ همان هایی را که از مدت ها قبل دیگران می گفتند و همیشه هم می گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان ها و مفاهیمی را که خود من با آن ها تربیت شده غالباً هم بدان ها عمل نمی کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آن ها اختیار می کنم آیا مفهومی این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود "من" تخمیر شده ایمان ندارم؟ ... پس به این آدمی که پهلوی من

و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

- اگر نمی دیدم که هنوز **جاه طلبی** تو قادر به از بین بردن شرافقت نشده است هرگز این سؤال ها را نمی کردم. همین قدر که **شهامت** داری حرف های مرا **بشنوی** من از آن چنین نتیجه می گیرم که علاقه ی تو به خودت خردمندانه است. چون که تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با تو به عنوان یک **مقصر** صحبت می کنم نه به عنوان یک **مجرم**.

... زمانی در میان ما **سخنورانی بزرگ و اشخاصی** که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند. مردمی که با اشتیاق فراوان و از خودگذشتگی زیاد برای **تکامل هستی** تلاش می کردند و با ایمان ژرف نسبت به **انسان** ملهم بودند. کتاب هایی تألیف کرده اند که هرگز دست فراموشی به آن ها نمی رسد، زیرا در آن ها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آن ها ساطع است. تمثال هایی که در این کتاب ها ترسیم شده اند **جاندار** بوده، از نیروی **حیات الهام** گرفته اند. در این کتاب ها، هم **شهامت** و هم **خشمی** سوزان وجود دارد؛ **عشق** صمیمانه و آزاد از آن ها پدیدار است و کلمه ی زایدی در آن ها دیده نمی شود. من می دانم که تو از آن **سرچشمه های الهام** روح خود را سیراب کرده ای... اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره ی **عشق و حقیقت ساختگی** و **ریاکارانه** است. چنین به نظر می رسد که هنگام گفتار درباره ی این موضوع به خودت فشار می آوری. تو مثل ماه با نور دیگری پرتو افشانی می کنی. نورت غم انگیز و مبهم است. سایه های زیادی تولید می کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی کند. تو گذاتر از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز **باارزشی** به مردم بدهی و آنچه را هم که می دهی نه به خاطر **لذت** بی اندازه ای است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجه ی پدیده ی لازمی برای مردم **بالا** ببری. به این علت چیزی می دهی تا بتوانی در ازاء آن بیشتر از زندگانی و مردم بستانی. تو گذاتر از آن هستی که بتوانی **هدیه** ای بدهی. **رباخوار** ساده ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره ی **توجه به خودت** به مرابحه می گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، **جزئیات ناچیز** زندگی را برمی گزیند. ممکن است که تو با توصیف **احساسات معمولی** مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آن ها مکشوف سازی. ولی آیا این توانایی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه هایی را که مایه ی **اعتلای روح** آن ها باشد در آن ها بیدار کنی؟...

نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و **زباله** های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز **حقایق ناچیز** و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر **پست، احمق و بیشراف** است، کاملاً و همیشه **تابع** شرایط خارجی زیادی بوده، ضعیف، قابل ترحم و تک و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده اید او را به این موضوع متقاعد کنید! هنوز تصورات خود را در **کتاب** ها می ببینید و این کتاب ها بخصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را "**استعداد**" می گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را **هیپنوتیزم** می کنند. خواننده با دید نویسنده به خود می نگرند و وقتی که **زشتی** بی اندازه ی خود را دید **امکان بهتر شدن را در خود نمی یابد**. آیا تو می توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می توانی این کار را بکنی در حالی که تو خود... اما من به تو رحم می کنم برای اینکه احساس می کنم

تو در حالی که به حرف های من گوش می دهی در این فکر نیستی که برای تیرئه ی خود حرفی بزنی. بله! زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما هم، معلمین روزمره ی زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می دهید از آن ها می گیرید. شما همه از نواقص صحبت می کنید و فقط آن ها را می بینید. اما در بشر شایستگی هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آن ها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی رحمی و خرده گیری تصویرشان می کنید و به خاطر غلبه ی نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آن ها می دانید و افشاکننده ی گناهانشان می شمارید؟ ولی آیا متوجه شده اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما آن ها را به زور خلق کرده اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سردرگمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگ های اولیه ی همدیگر را گرفته اند؟ تردید دارم که شما برگزیده ی خدا باشید... او می توانست خیلی قوی تر از شماها را برگزیند. می توانست دل های آن ها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزاند تا آن ها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون مشعل نیروی شیطان دود می کنید و دود شما در فکر و روح آن ها نفوذ می کند و آن ها را با زهر بی اعتمادی نسبت به خود مسموم می سازد. بگو: چه به مردم می آموزید؟

نفس های گرم این شخص را روی گونه ی خود احساس می نمودم. به او نگاه نمی کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه های آتش بر مغز من فرومی ریخت و مرا رنج می داد... با حالتی نگران فهمیدم که جواب دادن به این سؤال های ساده چقدر دشوار است... و جوابی ندادم.

بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می نویسند بادقت می خوانم، از تو می پرسم: به چه منظوری می نویسید؟ و شما هم که زیاد می نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی توانید این کار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی توانید چیزه تازه ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیزهای کهنه را هم مچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می دهید. وقتی که انسان آثار شما را می خواند چیزی جز اینکه شما را شرمنده سازد از آنها نمی آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است:

مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟

پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟

ممکن است بگویی که زندگی نمونه های دیگری جز اینهایی که ما به وجود می آوریم در اختیار ما نمی گذارد. این را نگو زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمی تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر همسطح زندگی هستی، اگر نمی توانی با نیروی ابداع نمونه هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را مستحق داشتن عنوان نویسندگی می دانی؟ وقتی که حافظه و توجه

مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانشان می‌کشی، انباشته می‌کنی، فکر کن، آیا به مردم زیانی نمی‌رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی‌توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه‌توزانه‌ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد... آیا می‌توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می‌توانی مثل دیگران، تو هم نیرویی در او بدمی؟

همصحبت عجیب من دقیقه‌ای مکث کرد. من ساکت به حرفهای او فکر می‌کردم.

- من گردآگرد خود مردم عاقل خیلی می‌بینم، اما در میان آنها آدم شریف خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می‌بینم که انسان هر قدر پاک‌تر و روحا شریف‌تر است به همان اندازه نیروی او کمتر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقت‌بار او برای این نیست که با گفته‌هایی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده‌است؟...

همصحبت عجیب من ادامه داد: بعد هم آیا می‌توانی آن خنده نشاطبخشی را که روح انسان را جلا می‌دهد برانگیزی؟

بین آخر مردم از ته دل خندیدن را کاملا فراموش کرده‌اند، با بغض می‌خندند، با فرومایگی می‌خندند، اغلب از لابه‌لای اشک‌ها خنده می‌کنند. و هرگز در میان این خنده‌ها صدای خنده‌ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده‌ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی‌شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامتی روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می‌شود.

آیا می‌توانی خنده دیگری را سوای این خنده شماتت‌بار، غیر از این خنده پستی که به تو می‌کنند، آن هم فقط برای اینکه آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن آنها روی این اصل کلی به تو داده می‌شود که توانایی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آنها، پتک مانند، بعضی از صورت‌های زندگی را خراب کنی، در هم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی:

خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض‌آلود اهرم‌هایی هستند که به مدد آنها می‌توان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می‌توانی چنین اهرم‌هایی بسازی؟ می‌توانی آنها را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می‌دهی باید یا به معایب و نقایص آنها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهایشان باطنا عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساسات به درون تو نتابیده پس فروتن باش و قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیندیش...

هوا تازه داشت روشن می‌شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش مترکمتر و افزون‌تر می‌گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت: آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت.

- مع هذا زندگانی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می‌یابد، ولی رشد و توسعه آن خیلی با تأنی صورت می‌گیرد زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت آن را ندارید... زندگانی دامنه پیدا می‌کند، و روز به روز مردم سؤال کردن را می‌آموزند. چه کسی به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است شما شیادان غاصب عنوان پیشوایی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش‌بینی می‌کنید؟ برای پیدا کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحا سقوط کرده است؛ چه می‌توانید بگویید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است، می‌خواهد اصلا مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می‌کنید و قیاحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مشتی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت دیگر روح او نیست بلکه هوس‌های کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنبید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید؟ در حالیکه فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمایید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می‌رسد، دل‌ها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تنبلی خردها را از کار باز داشته و دستها را با رشته‌های نرمی به هم بسته است... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل‌ترحم هستید! چه اندازه نظائر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست‌داشتنی که قلب سوزان و مغز توانایی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ‌آور سکوت، گفته‌های معجز‌آسایی شنیده می‌شد و ضربات ناقوس‌وار آنها ارواح تحقیر شده این مرده‌های متحرک را به لرزه درمی‌آورد...

بعد از این حرفها مدتی سکوت کردم. من به او نگاه نمی‌کردم. یادم نمی‌آید کدام یک در وجود من بیشتر بود: وحشت یا خجلت؟

سؤال خون‌سردانه او شنیده‌شد: چه می‌توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکمفرما شد.

-پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

-نمی‌دانم.

-چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

-هیچ‌کاری عاقلانه‌تر از سکوت نیست!

مکث در دناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده‌اش بلند شد. چنان با لذت می‌خندید که گویی مدت‌ها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعنتی خون می‌گریست.

هه، هه، هه! این تو هستی- معلم زندگانی؟ تویی که به این آسانی دست و پایت را گم می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ ها؟ هه هه هه... هرکدام از جوان‌هایی مثل تو ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بیشرمی پوشانده باشد. توانایی تو به قدری کم است که فقط مثنی برای سقوطت کافیست! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جاننت را از چنگال خجالت و درد رها کن! لا اقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم.. قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه‌ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن‌زار بی‌اعتنایی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود حق داده و پیش‌پای من نهاده برای من مقدر است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد.

بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از اینهاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از نو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

-چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پرارزشی به جای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچکس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و باحرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آن را به‌عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید باحرارت نوازشش کن دوباره جان می‌گیرد... مردم هنوز طفل هستند، با اینکه گاهی ما را از تبه کاریها و فساد فکری خود دچار حیرت می‌کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید سؤال او را تکرار کردم: مردم مرا دوست دارم؟

راستی خود منم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود؟ نمی‌دانم. کیست با خود بگوید بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به‌درون خویش می‌نگرد قبل از اینکه جواب داده بگوید «دوستت دارم» مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.

-تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی‌اینکه تو حرف بزنی منظورت را می‌فهمم... و می‌روم.

به آهستگی پرسیدم: به‌همین زودی، چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده‌بودم او برای من نبود.

- بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش.

و رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به سرعت و بدون صدا رفت مثل اینکه سایه‌ای بود و محو شد...

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه‌های آن به گرمی در روی شاخه‌های یخ‌بسته درخت‌ها می‌درخشد. مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی‌اعتنایی می‌تابید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برفی دربر کرده بود و در زیر اشعه خورشید برق می‌زد، برایم شگفت‌انگیز و جالب شده بود.